



سهیلا عجیب‌ترین دوست دختر زندگی من بود. دوست دختری که هرگز او را ندیدم. حتی بعد از مرگش. همیشه پیش می‌گفتم که این چه مدل عشقی است بین ما دو تا؟! یا تو بیا شیراز ، یا من بیایم به شهرتان. می‌گفت که نمی‌شود. می‌گفت که شر می‌شود. بد هم شر می‌شود. می‌گفت که می‌کشند. دختر یکی از خوانین بود. کوچکترین

دختر. عزیزترین دختر.

آشنایی‌مان از طریق یکی از گروه‌های تلگرامی بود. یک گروه عجیب. یک گروه خاص. گروهی در زمینه‌ی امور ماوراءالطبیعه. اولش فقط یک شوخی بود. اما بعدها جدی شد. من و سهیلا هر دو کمی خاصیت مدیومی داشتیم. در بحث‌ها که شرکت می‌کردیم نظراتمان شبیه به هم بود. این بود که چت‌های خصوصی‌مان شروع شد. اولین بار که باهاش شوخی کردم پلاکم کرد. حدود یک هفته. اما بعد خودش آمد و معذرت‌خواهی کرد. مدتی گذشت و من باز شروع کردم به شوخی کردن. شوخی‌هایی که یک پسر وقتی می‌خواهد دختری را جذب کند انجام می‌دهد. سهیلا مثل بقیه‌ی دخترها نبود. سهیلا بدش می‌آمد. مدام مرا بلاک می‌کرد و مدام خودش دوباره برمی‌گشت بعد از چند روز. خودش می‌گفت که تحمل دوری‌ام را ندارد. می‌گفت که تو با بقیه‌ی پسرها فرق داری. می‌گفت که یک فرق متمایز. نمی‌گفت چه فرقی. از من اصرار و از او انکار. سهیلا هم یک زن بود. مثل همه‌ی زن‌ها. منتها در خانواده‌ای متعصب. خانواده‌ای که تعصبشان را به عینه به دخترشان هم منتقل کرده بودند. اما کم کم، یکجوری شد که انکار او بیشتر عاشق من بود تا من عاشق او. یکجوری شد که شبی نبود که دو تا سه بامداد با هم چت نکنیم. خودش می‌گفت که هر وقت کسی ناراحتم می‌کند این تنها حرف زنن با توست که آرامم می‌کند. اما او حدود را نگه می‌داشت. نزدیکی‌اش حدی داشت. می‌گفت که بیا ازدواج کنیم. شرایطی داشت. شرایطی سخت. شرایطی که از خودش نبود. از خانواده‌اش بود. خانواده‌ای ملاک. خانواده‌ای ثروتمند که دخترشان را به هر کسی نمی‌دادند. خودش می‌خواست اما نمی‌شد. می‌گفتم بیا با هم فرار کنیم. می‌گفت که زیر سنگ هم شده پیدایمان می‌کنند و اول تو را می‌کشند.

اینها بود تا آن شب. آن شب که سهیلا از آن گفتم. از آن موجود. ناگهانی گفتم. خیلی ناگهانی. گفتم که آن روز باید یک چیزی را بهت می‌گفتم. گفتم که آن روز کسی خانه نبود. من رفتم و در اتاق تهی خوابیدم. خوابینم در آنجا حس بخصوصی به من می‌دهد. یک دفعه کمی صدایم زد. گفتم سهیلا. اصلا نفهمیدم مرد بود یا زن. بغلم کرد سفت. خیلی مهربان. ازش پرسیدم که خواب بوده است یا بیدار و یا شاید هم نیمه بیدار. گفتم که دقیقاً نمی‌دانم در چه حالی بودام. ولی گرمای دست‌های لاغرش را حس کردم. لاغر و گرم. حتی حالا هم حس می‌کنم. گفتم که سهیلا دیگر آنجا نرو. دیگر ولت نمی‌کندها. گفتم چرا. مهربان بود. نگذاشت ببینمش. نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز کنم. می‌خواستم ببینمش. گفتم که سهیلا یک طلسم به خودت ببند. گفتم نه. گفتم سهیلا دیگر ولت نمی‌کندها. گفتم اگر می‌خواست مرا اذیت کند یکجور دیگر رفتار می‌کرد. گفتم سهیلا، تو یک دختر تنهایی. از این موجود، هر چه که هست دوری کن. بعدا دیگر نمی‌شود. دیگر ولت نمی‌کنند. این موجودات همیشه جذب انسان‌های تنیا می‌شوند. اولش سهیلا قانع می‌شد اما بعد از چند روز دوباره از آن موجود می‌گفت. می‌گفت که

هوای تمیز سحرگاهی زمستانی با حرارت دلپذیر آفتاب نوید روز خوبی را به تایماز می‌داد. بوته‌های خشک زیر چکمه‌های او ناله می‌کردند ولی تایماز توجه چندانی به آن نداشت. در چهره‌ی استخوانی‌اش که با ریش سیاه و کوتاهی پوشیده شده بود نوعی غیظ و ناراحتی موج می‌زد. تایماز حس می‌کرد تفنگ دولول شکاری در دست‌هایش سنگینی می‌کند و دید چشمانش را تا حدی از دست داده.

این افکار مغموش بر مغزش سنگینی می‌کرد. سگ تازی‌اش آله آله بای دمش را تکان می‌داد و خودش را لوس می‌کرد.

تایماز با قدم‌های سنگین همچنان به سوی برکه پیش می‌رفت. به سوی برکه آله گول^۱ که مثل مادری مهربان برای انواع پرندگان آغوش گشوده بود.

آفتاب همچنان نور می‌پاشید مثل یک نورافکن قوی. ولی تایماز توجهی به این چیزها نداشت. نه به آفتاب درخشان؛ نه به آسمان صاف و آبی؛ نه به صحرای لایتناهی؛ نه به بوته‌هایی که زیر چکمه‌هایش خش‌خش می‌کردند و نه حتی به حرکات زیبای آله‌بای که برای جلب محبت صاحبش پوزداهش را می‌لیسید و دمش را تکان می‌داد؛ به هیچکدام توجهی نداشت. به نظر او اوضاع باید هم چنین باشد. فکر می‌کرد آفتاب باید بدرخشد؛ برکه حتما مرغابی داشته باشد.

در همین افکار غوطوره بود که از پشت سر و صداهایی به گوشش رسید. صداهایی که رفته رفته نزدیکتر می‌شدند. صداهایی مثل صاف کردن سیئه و صدای سرفه.

آله‌بای که قسمتی از بدنش سفید و قسمتی سیاه بود گوش‌هایش را تیز کرد و به همراه صاحبش تایماز نگاهی به سوی صداهای انداخت و به لیسیدن پوزه‌اش ادامه داد. تایماز تفنگش را با چابکی از این دست به آن دست کرد و در حالی که به آله‌بای نگاه می‌کرد با تلخی نجوا کرد: «یکی از دنیا رفته، دارن می‌برنش گورستان که دفنش کنن.»

شکارچی برای لحظه‌ای بی‌حس شد، لرزه بر تنش افتاد. احساس کرد که همه دارند به او نگاه می‌کنند و می‌گویند: «خیلی پست‌فطرت هستی تایماز. فکر می‌کنی ماتم نخواهی داشت؟ عروسی نخواهی داشت؟ چرا از اهالی روستا بریدی؟»

تایماز همه‌ی آنها را می‌شناخت. «آمان»، «خدر»، «الله بردی»، «سید قربان» و …

اما برخلاف تصور و انتظار تایماز، آنها تابوت به دوش، از راهی که به گورستان ختم می‌شد، از کنارش گذشتند و دور شدند، بدون اینکه توجهی به او کنند و هر چه فاصله‌ی آنها دورتر می‌شد تایماز هم به حالت عادی خود برمی‌گشت و لحظاتی بعد او همه را فراموش کرد. هم‌ولایتی‌هایش را،، حتی مرده را. فکر نکرد که کدام یکی از اهالی روستایش فوت کرده، چه کاره بوده، چند ساله بوده. دوباره چشمان حریصش را به سوی برکه‌ی آله گول دوخت و در دل غریب: «پیدات می‌کنم ای مرغابی،، نمی‌تونی از دستم در بری» و ضغ آله‌بای هم بهتر از صاحبش نبود. لحظاتی قبل یک خرگوش را گم کرده بود؛ خودش را گناهکار می‌دانست و سعی می‌کرد با حرکاتش محبت صاحبش را جلب کند. آله‌بای از صاحب حریصش می‌ترسید. یک بار تایماز او را بسته بود و تا می‌خورد با چوب زده بود. آله‌بای می‌ترسید که دوباره کتک بخورد. اگر آن روزهای اول تایماز او را نبسته بود، از دستش فرار می‌کرد، ولی هرگز به او اجازه‌ی فرار نداده بود. اما حالا اگر صاحبش بیرونش هم می‌کرد نمی‌توانست ترکش کند، چرا که آله‌بای اکنون مادر بود سه توله‌ی قشنگ انتظارش را می‌کشیدند و به خاطر توله‌هایش حاضر به هرگونه فداکاری بود.

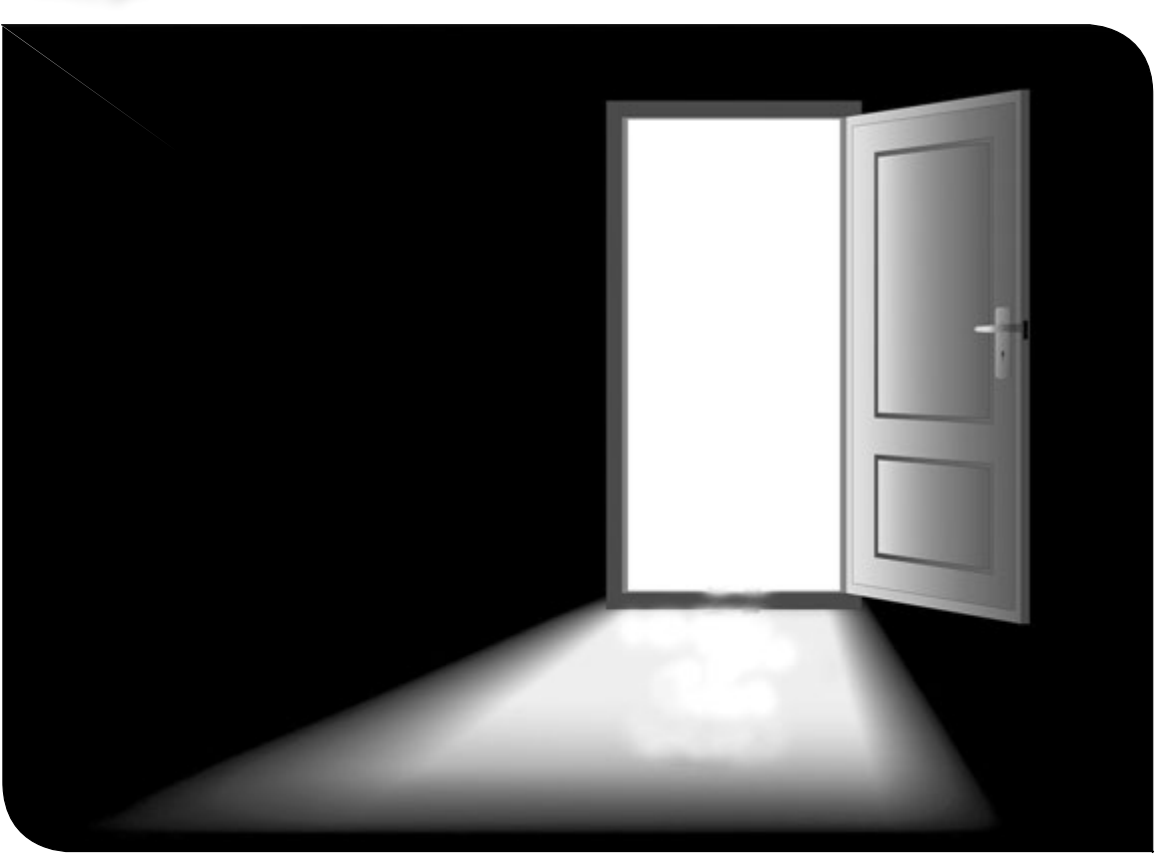
تایماز به کنار برکه رسید و در پشت نیزار کمین کرد. باز فکرش به سوی خرگوشی که از دستش فرار کرده بود و مرغابی ماده‌ای که از کنار دوشش پر کشیده بود و دو گلوله حرامش کرده بود پر کشید. با خود گفت: «به تو هم میگن شکارچی؟ تو بی زمانی شکارچی بودی… اون وقتا با هر گلوله‌ت یه آهو رو از پا می‌انداختی؛ ولی امروز با دو گلوله به مرغابی رو هم نتونستی

داستان

❦ شنبه ۲۳ دی ۱۳۹۶ ۲۵ ربیع‌الثانی ۱۴۳۹ Jan 13۰ 2018 سال بیست و سوم شماره ۶۲۵۷ ❦

اتاق تهی

علی پاینده



چیزهایی به من گفتم که الان دقیقاً یادم نمی‌آید. می‌گفت که تو می‌دانی آل چیست؟ آل هم یک زن است. گفتم تو که بچه نداری! گفتم نداشتی باشم، مادرم که دارم. می‌گفت که برادرش هم همان زن را دیده است. درست به همان شکل که او دیده است. می‌پرسیدم که مگر آل بچه‌های کوچک را نمی‌برد؟ می‌گفت که نه، آل همه را می‌برد. می‌گفت که اگر آل داشته باشی عصبی مزاج می‌شوی؛ بی‌طاقت می‌شوی؛ بی‌خواب و بی‌اشتها می‌شوی. می‌گفت که چاره‌اش نخوردن غذای شب مانده به علاوه‌ی گوشت و مرغ در چهل روز متوالی است. می‌گفت که به این طریق آل شخص دفع می‌شود. می‌گفت که می‌دانی چطور می‌شود فهمید که آل تو را گرفته است یا نه؟ می‌گفت که به پشت سرت دست بکش. نزدیک پیچ وسط سر. می‌گفت که بین زیر دستت باد کرده است یا نه؟ سفت است یا نه؟ نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. امتحان می‌کردم اما نمی‌فهمیدم. می‌گفت به جایی که گفتم دست بکش. با چهار انگشت دست بکش. بین زیر انگشتانت چه حس می‌کنی.

آله‌بای در حال شنا کردن در رودخانه، در استان فارس، ایران

آله‌بای^۱

القهلی کاظمی



خوابید.

انگار که چیزی ندیده است. آتش خشم تایماز، شعله‌ورتر شد. «آله‌بای چرا امروز اینجوری شده؟ انگار که میل به شکار نداره یا می‌خواد سر از اطاعت من بربنابه» تایماز در این فکر بود که صدای بال‌هایی به گوش رسید. آله‌بای حرکتی نکرد. انگار امروز نمی‌خواست به تایماز کمک کند. تایماز نگاهش را به بالای برکه دوخت. اول چیزی ندید. صدا لحظه لحظه نزدیکتر می‌شد. تایماز نگاهش را به سوی تازی چرخاند. با خود فکر کرد: «همیشه آله‌بای با ضعیف‌ترین صداهای گوشاوش تیز می‌کرد… بعد استیمو می‌کشید و منو به طرف شکار می‌برد… امروز چه مرگشه؟!»

آله‌بای می‌دانست که گوش نکردن به حرف تایماز عاقبت خوشی ندارد. می‌دانست که برای تایماز هیچ چیز مهمتر از شکار نیست، ولی با این وصف کاری نمی‌کرد به جز جنبانن دم و لیسیدن پوزه‌اش.

تایماز نگاه تند دیگری به آله‌بای انداخت. آب دهانش را با خشم قورت داد و نگاهش را دوباره به آسمان چرخاند. ناگهان مرغابی گم کرده‌اش را دید که در حال پرواز در بالای برکه بود. چشمانش درخشید و با خود گفت: «خیلی خوب…، اگر تو تبرسرم بیای، می‌دونم چی کارت کنم.»

مرغابی به کمینگاه نزدیکتر شد. تایماز نشانه رفت و ماشه را کشید و از هر لول تفنگ یک گلوله‌ی آتشین سینه‌ی آسمان را شکافت. احساس کرد که سبک‌تر شده و تمامی حرف‌هایش با این دو گلوله از دلش پر کشیده.

اما این وضع زیاد طول نکشید، چرا که متوجه شد مرغابی هنوز هم در حال پرواز است. آله‌بای نیز حرکات غریبی از خود نشان می‌داد و وزه می‌کشید.

تایماز با خشم غریب: «باز نتونستم بزمن… دوباره دو گلوله حروم کردم، لعنتی! به توام میگن مرد؟!» بعد نگاهش را به آله‌بای دوخت و فریاد کشید:

«خفه شو، تو دیگه چی میگی؟! و آله‌بای در حالی که پوزه‌اش را می‌لیسید ساکت شد. تایماز دوباره به مرغابی نگاه کرد و چهره‌اش از خوشحالی کمی باز شد.

امتحان می‌کردم. برایش می‌نوشتم که هیچ چیز حس نمی‌کنم. هیچ چیز. می‌گفت که اگر حس سفتی داشته باشی خوب است. اما اگر حس بادرکدگی داشتی یعنی آل داری. تو آل را دیده‌ای اما یادت نمی‌آید. باید آنچه گفتم انجام دهی تا آلت برود. من بارها امتحان می‌کردم اما متوجه منظورش نمی‌شدم. می‌گفت که فایده ندارد. می‌گفت که باید کنارت باشم تا متوجه شوی. می‌پرسیدم که این چیزها را از کجا می‌دانی؟ می‌گفت که عمومی دارد که پیرتر از پدرش است و این چیزها را از او یاد گرفته. می‌گفت که عمویش کتابی بسیار قدیمی دارد که از روی آن رفع جن می‌کند. می‌گفت که کتاب از اجدادشان به عمویش ارث رسیده است. می‌گفت که چند روز قبل وقتی رفته است پیش عمویش زن و مردی را دیده که برای این کار آمده بودند. جنی مزاحم زن می‌شده که به شکل اسب بوده. می‌گفت که شوهرش جن را نمی‌دیده، فقط جیغ زدن‌های مدام زنش را می‌دیده. می‌گفت که زن حتی گاهی موانع از زمین بلند می‌شده و دوباره بر زمین می‌افتاده. می‌گفت که عمومیم براشن دعا نوشته. می‌گفت که زن عمومیم هر بچه‌ای گیرش می‌آید آن بچه می‌میرد. می‌گفت که می‌گویند این کار جن‌هاست که می‌خواهند کارهای عمومیم را تلافی کنند. می‌گفت که تنها یکی از دخترهای عمومیم به سن ازدواج می‌رسد. اما همان بعد از ازدواج خودش می‌کند. درست جلوی روی بچه‌اش خودش را می‌سوزاند. گفتم که موضوع این موجود را برای عمومیت بگو. گفتم که نه. گفتم هر وقت دیدیش اعوذ بالله بخوان، صلوات بفرست. گوشش بدهکار حرف‌هایم نبود.

کم کم سهیلا از من فاصله می‌گرفت. هر روز فاصله‌اش بیشتر می‌شد. حس می‌کردم که به خاطر آن موجود است. می‌گفت که حسود نباش. می‌گفت که دست‌هایش لاغر، گرم و پشمالو هستند. فاصله‌ی سهیلا بیشتر و بیشتر می‌شد. تماس‌های تلگرامی‌مان کمتر و کمتر می‌شد. تا اینکه چند روزی هیچ خبری از او نشد. چند بار زنگ زدم و پاسخی نداد. کم کم واقعاً داشتم نگران می‌شدم تا اینکه یک روز سوسن گوشی را برداشت. سوسن خواهر بزرگترش بود. دختر یکی مانده به آخر خانواده. سوسن تنها کسی بود که راز ما را می‌دانست. اولش سؤال و جواب کرد. درست مثل بازپرسی که بازجویی می‌کند و بعد ناگاه زد زیر گریه. گفتم که سهیلا مرده است. گفتم که چند روز غیبش می‌زند. گفتم که آخرین بار برادرم او را دیده که به عادت همیشه شب هنگام می‌رفته به اتاق تهی برای خواب. گفتم که من به تو شک داشتم اما با این وجود رازتان را فاش نکردم. گفتم که بعد از چند روز سهیلا را پیدا می‌کنند. در همان حالت خوابیده در اتاق آخری. گفتم که بدنش سرد بوده. گفتم که پوستش مثل پیرزن‌ها خشک شده بوده و دیگر نتوانست ادامه بدهد.

فردایش دوباره به سهیلا زنگ زدم. به هر دردرس بود آدرشان را گرفتم و رفتم به شهرشان. عاقبت آنجا بودم. شهر سهیلا و حالا دیگر سهیلایی در کار نبود. خانه‌شان شلوغ بود. عزا بود. همه فکر کردند که من هم یکی هستم مثل بقیه. بقیه‌ی کسانی که آمده بودند برای تسلیت. خانه‌ی بزرگی بود. قدیمی و بزرگ. از روی آدرس‌هایی که سهیلا می‌داد اتاق تهی را پیدا کردم. یک اتاق تنها در انتهای خانه. یک اتاق تنها در انتهای یک راهروی باریک. یک اتاق تاریک. در اتاق کسی نبود. اما من زمزمه‌هایی حس می‌کردم. زمزمه‌هایی که گویی مرا به سمت خود می‌خواندند. مجذوب کننده. مسحور کننده. جوری که واقعاً دلم می‌خواست آن شب را به پهنانه ی بمانم و بعد در آن اتاق بخوابم. اتاق تهی.

آله‌بای در حال شنا کردن در رودخانه، در استان فارس، ایران

آری، مرغابی در حقیقت زخمی شده بود و بال‌هایش آرام آرام توان خود را از دست می‌دادند و رفته رفته ارتفاع پروازش کمتر می‌شد. تایماز با دستپاچگی نگاهش می‌کرد. حتی فراموش کرد که تفنگش را از نو مسلح کند. عاقبت مرغابی در همان نقطه‌ای که لحظاتی قبل صدای برخورد با آب شنیده شده بود، سرنگون شد و صدای افتادش در آب شنیده شد. تایماز به خود آمد و اشاره‌ای به آله‌بای کرد و گفت: «برو شکارو بیار»، آله‌بای دمش را جنباند، خوابید، دوباره بلند شد. تایماز با خشم فریاد زد: «گفتم برو شکارو بیار لعنتی!»

آله‌بای از چشمان غضبناک تایماز، بیشتر از صدای فریادش می‌ترسید. اما به طرف شکار نرفت. تایماز با لگد محکم به پهلولی تازی کوئید و فریاد زد: «گفتم برو لعنتی!»

آله‌بای با بی‌میلی بلند شد و به سوی نقطه‌ای که شکار سرنگون شده بود، دوید و برگشت. اما بدون شکار! خشم تایماز دوچندان شد و غریب: «هوم! که شکارو پیدا نکردی. ولی امروز نمی‌تونی پیداکنی. ها؟ لعنتی! تو می‌خوای از من سرپیچی کنی؟ سپس تفنگش را مسلح کرد و به سوی آله‌بای نشانه رفت و با غیض گفت: «برو پیداش کن وگرنه می‌کشم» آله‌بای با حالت غریبی زیانش را به پوزه‌اش مالید و نگاهی به صاحبش انداخت. انگار با نگاهش می‌گفت: «تایماز… حال منو هم درک کن»

بعد خودش را به چکمه‌های گل‌آلود تایماز مالید و لیسید. صدای خشم‌آلود تایماز در صحرا پیچید: «میری یا نه؟»

آله‌بای انگار که فهمیده بود دیکه‌التماس و زاری فایده‌ای ندارد، همانجا خوابید. تایماز حالش دگرگون شد. چشمانش مثل دو کاسه‌ی خون شده بود. دو قدم به عقب برداشت و دو گلوله به سوی تازی شلیک کرد. آله‌بای با حسرت دهانش را باز کرد و نگاه سربسته‌بارش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت…، انگار در آخرین لحظات زندگی‌اش به یاد توله‌های چشم انتظارش بود. ناله کرد…، دست و پا زد، به همراه دست و پا زدن آله‌بای نی‌های شسته و خون‌آلود نیز می‌لرزید. لحظاتی بعد نی‌های‌خون‌آلود از لرزش ایستاد… آله‌بای مرده بود.

تایماز بدون اینکه به لاشه‌ی تازی نگاه کند به سوی شکار رفت. به همان سویی که لحظاتی پیش آله‌بای رفته و دست خالی برگشته بود.

ده دوازده قدم جلو رفت. صداهایی شنید؛ با لوله‌ی تفنگش نی‌ها را کناری زد و نگاهی به برکه اندخت و دید که چهار تا بچه مرغابی دور مادرشان شنا می‌کردند. بال‌های مرغابی مادر، خون‌آلود بود. با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. بچه مرغابی‌ها دورش را گرفته بودند. مرغابی جان داشت. تایماز گیج شد. احساس کرد که برکه و صحرا به دور سرش می‌چرخند. احساس کرد که نی‌ها ناسزایش می‌گویند. نیرویی نامرئی او را به سوی لاشه‌ی آله‌بای کشاند. نگاهش را به سوی لاشه‌ی حیوان دوخت. چشمان آله‌بای بود. انگار که با نگاهش می‌گفت: «حالا فهمیدی چرا نمی‌رفتم؟ آخه اون مادر بود. منم مادرم. من چطور می‌تونستم مادری رو از بچه‌هاش جدا کنم؟… تو انسان هستی. باید این چیزا رو بهتر از ما حیوانات درک کنی…، مگه غیر از اینه؟»

تایماز سنگینی این سؤال‌ها را که در چشمان باز مانده‌ی سگ تازی مادر موج می‌زد، احساس می‌کرد. چه جوابی داشت که بدهد؟… سکوت کرد، سکوتی سنگین و کشنده. تایماز نگاهی دیگر به چشمان باز مانده‌ی آله‌بای انداخت. سرش را به ندامت تکان داد و با تأسف کشنده‌ای نجوا کرد «نچ نچ نچ» بعد تفنگش را با تمام قدرت به سوی برکه پرتاب کرد و بعد هم گلوله‌ها را.

سپس مثل کسانی که در خاکسپاری مرده شرکت کرده بودند و در حال برگشت بودند، با قلبی پرغصه و چهره‌ای پرافروخته به طرف روستا به راه افتاد.

پانویس

۱– آله به معنای سفید و بای یعنی ثروتمند، ترکیب هر دو نام سگ است.

۲– تالایی در شمال شهر گنبد کاووس